

کتاب دانیال

مقدمه

نام کتاب دانیال از نام نویسنده آن گرفته نشده است، بلکه از قهرمان آن یعنی از دانیال که در جوانی از اورشلیم به بابل به اسیری برده شد، گرفته شده است. دانیال با سه نفر از دوستانش انتخاب شدند تا در دربار نبوکدنزر پادشاه بابل خدمت کنند. دانیال چون از عهده تعبیر کردن خواب پادشاه بر آمد به مقام بلندی در حکومت بابل منصوب شد.

شش فصل اول کتاب به حوادث زندگی دانیال و خوابهای که او تعبیر می‌کند، ارتباط دارد. بقیه کتاب به خوابها و رؤیاهای خود دانیال اختصاص دارد. این رؤیاها از آینده یعنی زمان روی کار آمدن پادشاهی عادلانه و جاویدانی خداوند صحبت می‌کنند. کتاب دانیال به این نکته تأکید می‌کند که در تاریخ بشر نه در گذشته و نه در آینده هیچ چیز خارج از قدرت خداوند، نه واقع شده است و نه در آینده واقع خواهد شد. خداوند بر تمام اوضاع جهان مسلط است و حکومت هر کشور را به هر که بخواهد می‌دهد.

از لحاظ ادبی کتاب دانیال به شکل مکاشفه و یا زبان رمز نوشته شده است که در دوران شکنجه و آزار، زندگی سرشار از برکات را در آینده نوید می‌دهد. از این رو کتاب دانیال در سختی‌ها هم برای یهودیان در آن دوران و هم برای مسیحیان باعث تشویق و تقویت شان بوده است.

فهرست مندرجات:

دانیال و همراهانش: فصل ۱ - ۶

رؤیاهای دانیال: فصل ۷ - ۱۱

الف: رؤیای چهار حیوان: فصل ۷

- ب: رؤیای قوچ و بز: فصل ۸ - ۹
ج: رؤیای قاصد آسمانی: فصل ۱۰ - ۱۱
آخر زمان (قیامت): فصل ۱۲

دانیال و همراهانش

(۱:۱ - ۲۸:۶)

جوانان در دربار نبوکدنصر

۱ در سومین سال پادشاهی یهوایقیم در یهودا، نبوکدنزر پادشاه بابل به اورشلیم حمله برد و آن را محاصره کرد. ۲ خداوند، یهوایقیم، پادشاه یهودا و بعضی از ظروف عبادتگاه را به نبوکدنصر تسلیم کرد. نبوکدنصر آن‌ها را به سرزمین بابل به معبد خدای خود برد و ظروف را در خزانه خدای خود گذاشت.

۳ آنگاه به آشفناز - آمر اهل دربار خود - فرمان داد تا از میان خانواده سلطنتی و از بین اشراف و نجیب‌زادگان بنی اسرائیل که اسیر شده بودند جوانانی را انتخاب کند. ۴ افرادی که زرنگ، با هوش، دانا، خوشرو، بدون عیب و نقص و خوش اندام باشند - تا بتوانند در دربار خدمت کنند. به آن‌ها خواندن و نوشتن زبان کلدانی را نیز بیاموزند. ۵ پادشاه همچنین امر کرد که هر روز از همان غذا و شرابی که به درباریان می‌دهند به آن‌ها نیز بدهند و بعد از سه سال که آن‌ها را تعلیم دادند به حضور پادشاه بیاورند. ۶ در بین افرادی که انتخاب شدند، چهار جوان از قبیله یهودا به نامهای دانیال، حنیا، میشائیل و عزریا بودند. ۷ آشفناز نامهای تازه‌ای بر آن‌ها گذاشت: دانیال را بلطشر، حنیا را شدراک، میشائیل را میشک و عزریا را عبدنغو نامید.

۸ اما دانیال تصمیم گرفت با خوردن غذا و شراب دربار خود را ناپاک نسازد. به این منظور از آشفناز خواهش کرد که به او کمک کند. ۹ خداوند، دانیال را در نظر آشفناز عزیز و محترم

ساخت. ^{۱۰} اما اَشْفَنَاز که از پادشاه می‌ترسید، به دانیال گفت: «پادشاه خوراک شما را تعیین کرده است. اگر شما از سایر جوانان ضعیفتر بشوید، ممکن است پادشاه مرا بکشد.»

^{۱۱} پس دانیال به نگهبانی که اَشْفَنَاز او را مسئول دانیال و حَنّیا و میثائیل و عَزْریا کرده بود گفت: ^{۱۲} «تو، ما را ده روز امتحان کن و به ما، بجای خوراک، سبزیجات و به عوض شراب، آب بده. ^{۱۳} بعد از آن ما را با آن افرادی که از غذای دربار می‌خورند مقایسه کن و آن وقت هر طور که می‌خواهی در باره ما تصمیم بگیر.»

^{۱۴} او قبول کرد که ده روز آن‌ها را امتحان کند. ^{۱۵} بعد از اینکه ده روز تمام شد، دید که اینها نسبت به کسانی که از خوراک دربار می‌خورند سالم تر و بمراتب قوی تر شده‌اند. ^{۱۶} پس نگهبان به آن‌ها اجازه داد که بعد از آن بجای خوراکی که پادشاه تعیین کرده است، سبزیجات بخورند.

^{۱۷} خدا به این چهار نفر در علم و حکمت، هوش و مهارت بخشید و دانیال در تعبیر خواب‌ها و رؤیاها بسیار دانا و ماهر شد.

^{۱۸} بعد از پایان سه سالی که پادشاه معین کرده بود، اَشْفَنَاز همه آن جوانان را به حضور نبوکدنصر آورد. ^{۱۹} پادشاه با همه آن‌ها صحبت کرد، اما در بین آن‌ها هیچ کس مانند دانیال و حَنّیا و میثائیل و عَزْریا نبود. پس آن‌ها به خدمت پادشاه مشغول شدند. ^{۲۰} در مورد همه مسائل و مشکلاتی که پادشاه از آن‌ها می‌پرسید، آن‌ها ده برابر بهتر از دانشمندان بودند. ^{۲۱} دانیال تا سال اول پادشاهی کورش کبیر در خدمت او بود.

خواب دیدن نبوکدنصر

^۲ ^۱ نبوکدنصر در سال دوم سلطنت خود، خوابی دید که او را بسیار پریشان و آشفته کرد.

بطوری که دیگر نمی‌توانست بخوابد.^۲ پس فرمود که پیشگویان و جادوگران و فالگیران و حکیمان را بیاورند تا خواب او را برایش تعبیر نمایند. وقتی آن‌ها آمدند و در حضور پادشاه ایستادند،^۳ پادشاه به آن‌ها گفت: «خوابی دیده‌ام که مرا بسیار پریشان و آشفته کرده است. حالا می‌خواهم معنی این خواب را بدانم.»^۴ حکما به زبان آرامی در جواب پادشاه گفتند: «پادشاه تا به ابد زنده بماند. خواب را برای بندگان خود بگوئید تا ما آن را تعبیر کنیم.»^۵ پادشاه در جواب حکما گفت: «فرمان من این است: اگر خواب مرا نگوئید و آن را تعبیر نکنید شما را تکه تکه کرده و خانه‌های شما را ویران خواهم کرد.»^۶ اما اگر هم خواب و هم تعبیرش را بگوئید، در عوض، جایزه و پاداش بزرگی به شما خواهم داد و شما را محترم خواهم شمرد. حالا بگوئید که خواب چه بوده و تعبیرش چیست!»^۷ حکما دوباره به پادشاه گفتند: «ای پادشاه، اگر شما فقط خواب را به ما بگوئید ما آن را برای شما تعبیر خواهیم کرد.»^۸ پادشاه گفت: «معلوم است که شما دنبال فرصت می‌گردید. زیرا می‌دانید فرمانی که صادر کرده‌ام قطعی است.^۹ این را بدانید که اگر خواب را نگوئید معلوم می‌شود که شما سخنان دروغ و باطل می‌سازید و می‌گوئید. پس اول خواب مرا بگوئید آن وقت مطمئن می‌شوم که می‌توانید آن را تعبیر هم کنید.»^{۱۰} حکما به پادشاه گفتند: «ای پادشاه، در روی زمین هیچ کس نیست که بتواند فرمان شاه را انجام دهد و هیچ پادشاه یا حاکمی هم نیست که چنین چیزی از پیشگویان یا جادوگران و یا حکیمان بپرسد.^{۱۱} چیزی را که پادشاه خواسته‌اند بقدری دشوار است که هیچ کس نمی‌تواند آنرا انجام دهد، مگر خدایانی که جدا از انسانها زندگی می‌کنند.»^{۱۲} پادشاه از این سخنان بسیار عصبانی و خشمگین شد و فرمان داد تا تمام دانشمندان بابل را هلاک کنند.^{۱۳} بنابراین، فرمان قتل همه آن‌ها و همچنین قتل دانیال و دوستانش صادر شد.

خدا خواب پادشاه را به دانیال نشان می‌دهد

^{۱۴} دانیال با آریوک، رئیس جلادان پادشاه که مأمور بود دانشمندان را به قتل برساند به طور محرمانه گفتگو کرد.^{۱۵} و از آریوک پرسید: «چرا پادشاه چنین فرمان سختی را صادر کرده

است؟» آریوک ماجرا را برای دانیال تعریف کرد.

^{۱۶} دانیال فوراً به نزد پادشاه رفت و از او مهلت خواست تا معنی خواب را بگوید. ^{۱۷} سپس به خانه رفت و برای دوستان خود، حَنیا، میثائیل و عَزْرِیا تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده است. ^{۱۸} و از آن‌ها درخواست کرد که به نزد خدای آسمان‌ها دعا کنند تا رحمت فرماید و این راز را برای آن‌ها آشکار نماید تا با دانشمندان بابلی کشته نشوند. ^{۱۹} همان شب در رؤیا، راز خواب بر دانیال آشکار شد و دانیال خدای آسمان‌ها را ستایش کرد و گفت:

^{۲۰} «قدرت و حکمت از آن خداست. نام او تا به ابد متبارک باد. ^{۲۱} او زمان‌ها و فصل‌ها را تغییر می‌دهد. پادشاهان را مقرر و موقوف می‌کند. او حکمت را به حکیمان و دانش را به دانشمندان عطا می‌فرماید. ^{۲۲} رازهای عمیق و پوشیده را آشکار می‌سازد. آنچه را در تاریکی است می‌داند و گرداگردش را نور فرا گرفته است. ^{۲۳} ای خدای پدران من، تو را شکر و سپاس می‌گویم، زیرا به من قدرت و حکمت عطا کردی، دعای مرا مستجاب فرمودی، و آنچه را که باید به پادشاه بگویم به ما نشان دادی.»

دانیال خواب و تعبیرش را برای پادشاه بیان می‌کند

^{۲۴} دانیال نزد آریوک که از طرف پادشاه مأمور بود دانشمندان را هلاک کند رفت و به او گفت: «آن‌ها را نکش. مرا به نزد پادشاه ببر تا تعبیر خواب او را بگویم.» ^{۲۵} آریوک فوراً دانیال را به حضور نبوکدنصر پادشاه برد و گفت: «ای پادشاه، یکی از اسیران یهودی را پیدا کرده‌ام که می‌تواند تعبیر خواب شما را بیان کند.» ^{۲۶} پادشاه به دانیال که به بلطشزر معروف بود گفت: «آیا تو میتوانی به من بگوئی چه خوابی دیده‌ام و تعبیر آن چیست؟» ^{۲۷} دانیال جواب داد: «هیچیک از دانشمندان، جادوگران، فالگیران و ستاره شناسان نمی‌توانند آنچه را پادشاه می‌خواهد بگویند. ^{۲۸} اما خدائی در آسمان است که رازها را آشکار می‌سازد و او از آنچه که در آینده اتفاق خواهد افتاد، به پادشاه خبر داده است و من اکنون آن خواب را بیان می‌کنم.»

^{۲۹} ای پادشاه، هنگامی که در خواب بودی، دربارهٔ آینده خواب دیدی و خدا، که آشکارکنندهٔ رازهای پنهان است، از آنچه در آینده اتفاق خواهد افتاد به تو خبر داده است. ^{۳۰} اما این راز که بر من آشکار شده بخاطر این نیست که دانشمندتر از دیگران هستم، بلکه به این جهت است که پادشاه تعبیر خواب خود را بداند و از معنی افکاری که بخاطرش رسیده است آگاه شود.

^{۳۱} ای پادشاه، تو در خواب مجسمهٔ بزرگی دیدی که بسیار درخشان و ترسناک بود. ^{۳۲} سر آن از طلای خالص ساخته شده بود و سینه و بازوهایش از نقره، شکم و رانهایش از برنج، ^{۳۳} ساقهای او از آهن و پاهایش قسمتی از آهن و قسمتی از گِل بود. ^{۳۴} وقتی تو به آن نگاه می‌کردی، تخته سنگ بزرگی بدون اینکه کسی به آن دست بزند، پاهای آهنی و گِلی آن مجسمه را در هم شکست. ^{۳۵} آنگاه آهن، گِل، برنج، نقره و طلا همه با هم خرد شدند و باد ذرات آنرا همچون گرد و غباری که در تابستان از کاه خرمن بر می‌خیزد چنان پاشان کرد که دیگر اثری از آن بر جای نماند. اما آن سنگ آنقدر بزرگ شد که مانند کوه بزرگی گردید و سراسر روی زمین را پوشانید.

^{۳۶} این خواب پادشاه بود و حالا تعبیرش را هم برای تو خواهم گفت: ^{۳۷} ای پادشاه، تو شاه شاهان هستی. خدای آسمان‌ها به تو سلطنت و قدرت و قوّت و شکوه بخشیده است. ^{۳۸} خدا ترا بر همهٔ مردمان روی زمین و بر تمام حیوانات و پرندگان غالب گردانیده است. تو آن سر طلا هستی. ^{۳۹} بعد از تو، سلطنت دیگری روی کار خواهد آمد که به بزرگی سلطنت تو نخواهد بود. بعد از آن سومین سلطنت که مانند آن برنج است روی کار خواهد آمد که بر تمام روی زمین حکمرانی خواهد کرد. ^{۴۰} پس از آن چهارمین سلطنت است که قدرتی مانند آهن دارد. همان طوری که آهن همه چیز را نرم و خرد می‌کند، آن هم همه چیز را نرم و خرد خواهد کرد. ^{۴۱} تو همچنین در خواب دیدی که پاها و انگشتها قسمتی از گِل و قسمتی از آهن بود. این نشانهٔ آن است که آن سلطنت تقسیم خواهد شد. همانطوریکه آهن و گِل با هم مخلوط شده بود، آن سلطنت هم مقداری از قدرت آهن را خواهد داشت. ^{۴۲} اما انگشتها که قسمتی از آهن و مقداری از گِل ساخته شده بود، به این معنی است که بخشی از آن سلطنت قوی و بخشی از آن ضعیف خواهد بود. ^{۴۳} تو مشاهده کردی که آهن و گِل با هم مخلوط شده بودند. معنی آن این است که

پادشاهان آن دوره کوشش خواهند کرد که به وسیله ازدواج با اقوام دیگر خویشاوند و متحد شوند. ولی همانطوری که گِل و آهن نمی‌توانند با هم آمیخته شوند، آن‌ها هم در هدف خود موفق نخواهند شد.^{۴۴} در زمان آن پادشاهی، خدای آسمان‌ها سلطنتی بر پا خواهد کرد که هیچگاه از بین نخواهد رفت. آن سلطنت هرگز مغلوب هیچ ملتی نخواهد شد. ولی این سلطنت را بکلی از بین برده و خود تا به ابد باقی خواهد ماند.^{۴۵} تو دیدی که یک تخته سنگ بدون اینکه کسی به آن دست بزند از کوه جدا شد و مجسمه‌ای را که از آهن، برنج، گِل، نقره و طلا ساخته شده بود خرد کرد. ای پادشاه، خدای بزرگ از آنچه در آینده اتفاق خواهد افتاد تو را آگاه ساخته است و من خواب و تعبیر آن را کاملاً برای تو شرح دادم.»

پادشاه دانیال را به مقام عالی منصوب می‌کند

^{۴۶} بعد از آن پادشاه در مقابل دانیال به خاک افتاد و او را سجده کرد و فرمان داد تا برای دانیال قربانی کنند و عطریات و اسفند بسوزانند.^{۴۷} سپس به دانیال گفت: «خدای تو از تمام خدایان بزرگتر است. او خداوند همه پادشاهان است و اسرار پنهانی را آشکار می‌سازد، زیرا تو توانستی این راز را آشکار کنی.»^{۴۸} سپس به دانیال مقام بزرگی داد و هدایای بسیار به او بخشید. او را حاکم تمام ولایت بابل و رئیس تمام مشاوران نمود.^{۴۹} اما دانیال از پادشاه خواهش کرد تا مسئولیت ولایات بابل را به شدرک، میشک، و عبدنغو بسپارد و خودش همچنان در دربار ماند.

مجسمه طلایی و کوره آتش

^۳ ^۱ نبوکدنصر پادشاه، مجسمه طلایی ساخت که بیست و هفت متر طول آن بود و در حدود سه متر عرض داشت. او آن مجسمه را در دشت «دورا» در ولایت بابل نصب کرد.^۲ بعد از آن پادشاه فرمان داد تا همه شاهزادگان، والی‌ها، فرماندهان، مشاوران، فرمانداران، وکلا، خزانه‌داران و تمام بزرگان هر ولایت برای تقدیس مجسمه‌ای که نبوکدنصر پادشاه نصب کرده

است جمع شوند.^۳ وقتی همه این بزرگان دور هم جمع شدند و برای تقدیس در مقابل مجسمه ایستادند،^۴ جارچی با صدای بلند اعلام کرد: «ای مردم، شما از هر قبیله و هر ملت و زبان به این فرمان گوش کنید،^۵ وقتی صدای توله و سرنا و چنگ و سنتور و هر نوع آلات موسیقی را بشنوید باید در مقابل مجسمه طلائی که نبوکدنصر پادشاه نصب کرده بخاک بیفتید و آنرا سجده و پرستش کنید.^۶ و هر کس که سجده و پرستش نکند فوراً در کوره آتش انداخته خواهد شد.»^۷ پس همه مردم، از هر قبیله و زبان، وقتی نوای موسیقی را شنیدند در مقابل مجسمه طلائی که نبوکدنصر پادشاه نصب کرده بود بخاک افتادند و آنرا سجده و پرستش نمودند.

دوستان دانیال به نا فرمانی متهم می شوند

^۸ بعضی از بابلی ها از این فرصت استفاده کرده بر علیه یهودیان شکایت نمودند. ^۹ آن ها به پادشاه خود، یعنی نبوکدنصر گفتند: «زندگی پادشاه دراز باد! ^{۱۰} شما فرمان دادید همینکه سازها به صدا در آیند، همه مردم در مقابل مجسمه طلائی به خاک بیفتند و آنرا سجده و پرستش نمایند ^{۱۱} و هر کسی که به خاک نیفتد و مجسمه را سجده و پرستش نکند در کوره آتش انداخته شود. ^{۱۲} چند نفر یهودی هستند که شما آن ها را به حکومت بابل منصوب کرده اید، یعنی شدرک، میشک و عبدنغو. آن ها فرمان شما را، ای پادشاه، اطاعت نکرده خدایان شما را عبادت نمی کنند و در مقابل مجسمه طلائی که به فرمان شما نصب شده، سجده و پرستش نمی نمایند.»

^{۱۳} پادشاه خشمگین شد و فرمان داد تا شدرک، میشک و عبدنغو را به حضور او آوردند. ^{۱۴} آنوقت به آن ها گفت: «ای شدرک، میشک و عبدنغو، آیا این درست است که شما خدایان مرا عبادت نمی کنید و در مقابل مجسمه طلائی که من نصب کرده ام سجده و پرستش نمی نمائید؟ ^{۱۵} پس حالا همینکه صدای توله و سرنا و عود و سنتور و چنگ و سایر آلات موسیقی را شنیدید در مقابل مجسمه طلائی به خاک بیفتید و آن را سجده و پرستش کنید، ورنه فوراً شما را در کوره آتش خواهند انداخت. فکر می کنید کدام خدائی است که بتواند شما را از دست من نجات بدهد؟»

^{۱۶} شدرک، میشک و عبدنغو در جواب گفتند: «ای پادشاه، ما از خود دفاع نمی‌کنیم. ^{۱۷} اما خدائی که ما او را پرستش می‌کنیم، قادر است که ما را از کورهٔ آتش و از دست تو نجات دهد، که نجات هم خواهد داد. ^{۱۸} اما اگر او هم ما را نجات ندهد، ای پادشاه بدان که ما خدای تو را پرستش نخواهیم کرد و در مقابل مجسمهٔ طلائی که تو نصب کرده‌ای، سجده نخواهیم نمود.»

دوستان دانیال به مرگ محکوم می‌شوند

^{۱۹} نبوکدنصر، بر شدرک، میشک و عبدنغو بسیار خشمگین شد، بطوری که رنگ رویش از شدت خشم سرخ شده بود. پس فرمان داد آتش کوره را هفت برابر بیشتر از معمول زیاد کنند ^{۲۰} و به قویترین سرداران لشکر خود امر کرد تا این سه نفر را محکم ببندند و در میان شعله‌های آتش بیندازند. ^{۲۱} بدین ترتیب، آن سه نفر را در چین و پیراهن و لنگی‌های شان محکم بستند و در میان شعله‌های آتش انداختند. ^{۲۲} چون پادشاه فرمان داده بود که کوره را به شدت گرم و شعله ور سازند، شعله‌های آتش آن کسانی را که شدرک، میشک و عبدنغو را به وسط آتش انداخته بودند سوزانید و کشت. ^{۲۳} اما آن سه نفر در حالیکه محکم بسته شده بودند همچنان در بین آتش انداخته شدند.

^{۲۴} ناگهان نبوکدنصر با تعجب و شتاب از جای خود برخاست و از مشاوران خود پرسید: «مگر ما این سه نفر را نبستیم و در میان آتش نینداختیم؟» آن‌ها جواب دادند: «بلی، ای پادشاه، همینطور است.» ^{۲۵} پادشاه گفت: «پس چرا من حالا چهار نفر می‌بینم که با دست و پای باز در میان آتش قدم می‌زنند و آسیبی هم به آن‌ها نرسیده است و نفر چهارم شبیه پسر خدا است.»

دوستان دانیال آزاد می‌شوند و به مقام بلندی می‌رسند

^{۲۶} پس نبوکدنصر به نزدیک دهانهٔ کورهٔ آتش رفت و با صدای بلندی گفت: «ای شدرک، میشک و عبدنغو، ای بندگان خدای تعالی بیرون بیائید!» آن‌ها از میان آتش بیرون آمدند.

^{۲۷} تمام شاهزادگان، والیها، وزیران، سرداران و همه درباریان جمع شدند و آن سه نفر را دیدند که چطور آتش به آن‌ها آسیبی نرسانیده، موئی هم از سر آن‌ها نسوخته و لباسهای شان آتش نگرفته و حتی بوی آتش و سوختگی هم از آن‌ها نمی‌آمد.

^{۲۸} نبوکدنصر پادشاه، گفت: «سپاس بر خدای شدرک، میشک و عبدنغو! او فرشته خود را فرستاد تا این مردانی که او را خدمت می‌کنند و به او توکل دارند و از فرمان من سرپیچی کردند و جان خود را به خطر انداختند تا در مقابل خدای دیگری جز خدای خودشان سجده نکنند، نجات بدهد. ^{۲۹} حالا این فرمان من است که اگر از هر قوم و هر ملت و هر زبان، سخنی بر ضد خدای شدرک، میشک و عبدنغو بر زبان بیاورد، او را تکه‌تکه کنند و خانه‌اش را به ویرانه تبدیل نمایند. زیرا خدای دیگری نیست که بتواند اینطور نجات بخشد.»

^{۳۰} آنگاه پادشاه، شدرک و میشک و عبدنغو را به مقامهای بلند در ولایات بابل منصوب کرد.

دومین رؤیای نبوکدنصر

^۱ ^۴ نبوکدنصر پادشاه، به همه مردم سراسر جهان، از هر قبیله و ملت و زبان پیغام فرستاده گفت: «درود بر شما. ^۲ من می‌خواهم تمام کارهای عجیب و معجزاتی را که خدای تعالی به من نشان داده است به شما بگویم:

^۳ کارهای عجیبی که خدا به ما نشان داده است، چقدر بزرگ و معجزاتی که او انجام داده، چقدر باشکوه‌اند. خدا پادشاه جاودانی و سلطنت او سلطنت ابدی است.

^۴ من در قصر خود براحتی زندگی می‌کردم و از آسایش و شادمانی برخوردار بودم. ^۵ اما خواب وحشتناکی دیدم که مرا مضطرب و پریشان ساخت. ^۶ امر کردم که تمام حکیمان سلطنتی را از سراسر بابل به حضور من بیاورند تا آن‌ها تعبیر خواب مرا برایم بگویند. ^۷ همه پیشگویان و

جادوگران و حکیمان و ستاره‌شناسان به حضور من آمدند و من خواب خود را برای آن‌ها تعریف کردم. اما آن‌ها نتوانستند آنرا برایم تعبیر کنند.^۸ بالاخره دانیال، که اسم خدای خود بلطشزر را بر او گذاشته‌ام، آمد. او دارای روح خدایان مقدس می‌باشد. من خواب خود را برای او تعریف کردم.^۹ به او گفتم: ای بلطشزر، رئیس ستاره‌شناسان، من می‌دانم که تو دارای روح خدایان مقدس هستی و هیچ رازی بر تو پوشیده نیست. این خواب من است و از تو می‌خواهم آن را برای من تعبیر کنی:

^{۱۰} در خواب دیدم که درخت بزرگ و بسیار بلندی در وسط زمین بود.^{۱۱} این درخت آنقدر بزرگ شد که سرش به آسمان رسید، بطوری که تمام مردم در سراسر جهان می‌توانستند آنرا ببینند.^{۱۲} برگهای قشنگی داشت و میوه آن هم بسیار زیاد بود به حدی که برای خوردن تمام مردم کافی بود. حیوانات وحشی در سایه آن استراحت می‌کردند و پرندگان در شاخه‌هایش آشیانه ساخته بودند و تمام جانداران از میوه آن می‌خوردند.

^{۱۳} همینطور که درباره این رؤیا فکر می‌کردم، دیدم که فرشته نگهبان و مقدسی از آسمان پائین آمد^{۱۴} او فریاد می‌کرد: درخت را ببرید و شاخه‌هایش را قطع نمائید. برگهایش را به زمین بریزید و میوه‌هایش را پراکنده سازید و حیوانات را از زیر آن رانده و پرندگان را از شاخه‌های آن بیرون کنید.^{۱۵} اما کُنده و ریشه‌اش را با زنجیر آهنی و برنجی ببندید و در میان مزارع و علفزارها رها کنید.

بگذارید شبنم بر آن ببارد و او با حیوانات و در بین علفها زندگی کند.^{۱۶} او به مدت هفت سال خوی انسانی خود را از دست خواهد داد و دارای افکار حیوانی خواهد شد.^{۱۷} این امر به اراده فرشتگان نگهبان و فرمان مقدسین واقع خواهد شد. تا همه مردم بدانند که خدای متعال بر تمام سرزمین‌های جهان فرمانروائی می‌کند و آنرا به هر که بخواهد، حتی به پست‌ترین مردم می‌دهد.

^{۱۸} این خوابی بود که من - نبوکدنصر پادشاه - دیده‌ام. حالا ای بلطشزر تو تعبیر آن را برای من

بگو. چون هیچیک از حکیمان کشور من نتوانست آن را تعبیر کند. اما تو می‌توانی، زیرا دارای روح خدایان مقدس هستی.»

دانیال خواب پادشاه را تعبیر می‌کند

^{۱۹} دانیال که نبوکدنصر او را بلطشر نامیده بود طوری از این رؤیا پریشان و ترسان شد که نتوانست چیزی بگوید. پادشاه به او گفت: «بلطشر، مگذار که خواب و تعبیر آن ترا هراسان کند.» بلطشر گفت: «ای پادشاه، آرزو می‌کنم که خواب و تعبیر آن برای دشمنان تو باشد، نه برای تو. ^{۲۰} درخت بلندی دیدی که تا به آسمان رسیده بود و تمام مردم جهان می‌توانستند آن را ببینند. ^{۲۱} برگهای قشنگی داشت و میوه آن بقدری زیاد بود که برای خوراک تمام مردم کافی بود، حیوانات وحشی در سایه‌اش استراحت می‌کردند و پرندگان در شاخه‌های آن آشیانه ساخته بودند.

^{۲۲} ای پادشاه، آن درخت تو هستی که بزرگ و قوی شده‌ای و بزرگی و شکوه تو به آسمان رسیده و فرمانروائی تو سراسر جهان را فرا گرفته است. ^{۲۳} ای پادشاه، تو فرشته مقدسی را دیدی که از آسمان به پائین آمد و گفت: «درخت را قطع کنید و از بین ببرید. اما گنده و ریشه‌هایش را با زنجیر آهنی و برنجی ببندید و در میان علفزارها و مزارع رها کنید. شبنم آسمان‌ها بر آن بیارد و هفت سال با حیوانات زندگی کند.»

^{۲۴} ای پادشاه، تعبیر خواب و فرمانی که از طرف خدای متعال برای تو صادر شده این است.

^{۲۵} تو را از میان مردم بیرون خواهند کرد و با حیوانات وحشی زندگی خواهی نمود. مثل گاو به تو علف می‌دهند و شبنم آسمان بر سر تو خواهد بارید. هفت سال به این ترتیب خواهد گذشت تا تو بدانی که خدای متعال بر تمام ممالک جهان فرمانروائی می‌کند و آن را به هر که بخواهد می‌دهد. ^{۲۶} فرشته گفتند: «گنده و ریشه درخت را در زمین بگذارید.» معنی آن این است: بعد از اینکه تو دانستی فرمانروائی از جانب خداوند است، دوباره پادشاه خواهی شد. ^{۲۷} ای پادشاه،

نصیحت مرا گوش کن و با انجام کارهای نیک از گناهان خود دست بردار و بجای خطاهای خود به فقرا احسان کن، شاید این امر عاقبت تو را به خیر بگرداند.»

^{۲۸} همهٔ این امور برای نبوکدنصر پادشاه اتفاق افتاد. ^{۲۹} بعد از دوازده ماه، هنگامی که پادشاه بر سر بام، در بالای قصر سلطنتی بابل گردش می کرد ^{۳۰} ناگهان گفت: «ببینید این بابل است که من با توانائی و قدرت برای شکوه خود بعنوان پایتخت خویش ساخته ام.»

^{۳۱} این حرف هنوز تمام نشده بود که صدائی از آسمان شنیده شد که می گفت: «ای نبوکدنصر پادشاه، بدان که سلطنت از تو گرفته می شود. ^{۳۲} تو از میان مردم بیرون انداخته می شوی. با حیوانات وحشی زندگی خواهی کرد و مدت هفت سال مثل گاو علف خواهی خورد. بعد از آن خواهی دانست که خدای متعال بر تمام ممالک جهان فرمانروائی می کند و آنرا به هر که بخواهد می دهد.»

^{۳۳} در همین موقع رؤیای نبوکدنصر به حقیقت پیوست. او را از میان مردم بیرون کردند. مانند گاو علف می خورد و شب‌ها آسمان بر بدنش می بارید. موهای او مثل شهر عقاب و ناخن هایش مانند پنجه‌های مرغ شده بودند.

نبوکدنصر خدا را ستایش می کند

^{۳۴} «بعد از اینکه هفت سال گذشت، من که نبوکدنصر هستم، به طرف آسمان نگاه کردم. عقل من دوباره برگشت و خدای متعال را ستایش کردم و او را که ابدی و جاودانی است پرستش نمودم.

او تا ابدالآباد فرمانروائی می کند و سلطنت او جاودانی است. ^{۳۵} همهٔ مردم زمین در مقابل او هیچ هستند. با لشکرهای آسمانی و تمام مردم جهان مطابق ارادهٔ خود عمل می کند. کسی نمی تواند، مانع او بشود و یا از او بپرسد: «چرا چنین می کنی؟»

^{۳۶} هنگامی که عقل من برگشت، قدرت و شکوه سلطنت دوباره به من داده شد و مشاوران و امرای من از من استقبال نمودند و من دوباره با شکوه و قدرت بیشتری به سلطنت رسیدم.

^{۳۷} حالا من که نبوکدنصر پادشاه هستم، پادشاه آسمان‌ها را حمد و سپاس می‌گویم. عظمت و جلال از آن اوست که تمام کارهایش حق و حقیقت است و می‌تواند متکبران را فروتن و پست سازد.»

مجلس مهمانی بلشزر

^۵ یک شب بلشزر پادشاه مهمانی بزرگی ترتیب داد و هزار نفر از امرای بابل را در آن مهمانی دعوت کرد و در مقابل همه مهمانان شراب نوشید. ^۲ چون در اثر شراب سرش گرم شده بود، امر کرد تا ظروف طلائی و نقره‌یی را که پدرش، نبوکدنصر از عبادتگاه خدا در اورشلیم آورده بود بیاورند تا او و زن‌ها و کنیزانش و همه بزرگان در آن‌ها شراب بنوشند. ^۳ فوراً ظروف طلائی و نقره‌یی را که از عبادتگاه خدا در اورشلیم آورده شده بود حاضر کردند و پادشاه و زن‌ها و کنیزانش و امرای او در آن‌ها شراب نوشیدند ^۴ و خدایان طلائی، نقره‌یی، برنجی، آهنی، چوبی و سنگی را پرستش نمودند.

^۵ در آن هنگام ناگهان انگشتهای دست انسانی ظاهر شد و در برابر شمعدانها بر روی دیوار گچی قصر پادشاه شروع به نوشتن کرد. چون پادشاه آن دست را در حال نوشتن روی دیوار دید. ^۶ به وحشت افتاده، آشفته و ترسان گردید و زانوهایش به لرزه در آمد. ^۷ و با صدای بلند فریاد کرد تا همه حکیمان و جادوگران و ستاره‌شناسان را حاضر کنند. آنوقت به حکیمان بابل گفت: «هر کس این نوشته را بخواند و معنی آن را برای من بگوید، لباسهای ارغوانی بر او خواهم پوشانید، طوق زرین بر گردنش خواهم انداخت و او را حاکم سوم مملکت خود خواهم گردانید.» ^۸ همه حکیمان پادشاه فوراً حاضر شدند، اما هیچیک از آن‌ها نتوانست آن نوشته را بخواند و یا معنی آن را به پادشاه بگوید. ^۹ پس بلشزر بسیار پریشان شده و رنگ از رویش پرید و تمام امرای او

^{۱۰} در این هنگام ملکه، که سر و صدای آن‌ها را شنیده بود، به سالون مهمانی وارد شد و گفت: «عمر پادشاه دراز باد، خاطرت پریشان و هراسان نشود. ^{۱۱} در مملکت تو مردی هست که روح خدایان مقدس را دارد. در زمان پدرت، حکمت و دانش و هوش خدائی در او دیده شد و پدرت نبوکدنصر پادشاه او را به ریاست ستاره‌شناسان، جادوگران و حکیمان و پیشگویان برگزیده بود. ^{۱۲} این شخص که نامش دانیال است و پدرت او را بلطشر نامیده بود، دارای فهم و دانش فوق‌العاده‌ای است که می‌تواند خوابها را تعبیر کند، معماها را حل نماید و رازهای نهان را فاش سازد. حالا کسی را بفرست که دانیال را بیاورد تا معنی این نوشته را برایت بگوید.»

دانیال نوشته را تعبیر می‌کند

^{۱۳} دانیال را بحضور پادشاه آوردند. پادشاه به دانیال گفت: «آیا تو همان دانیال هستی که از اسیران یهود می‌باشد و پدرم از یهودا آورده است؟ ^{۱۴} شنیده‌ام که روح خدایان مقدس در تو هست و هوش و حکمت و دانائی مخصوص داری. ^{۱۵} جادوگران و حکیمان را به اینجا آوردند تا این نوشته را بخوانند و برای من معنی کنند، اما هیچکدام نتوانست معنی آنرا به من بگوید. ^{۱۶} دربارهٔ تو شنیده‌ام که می‌توانی تعبیر خواب را کنی و اسرار پنهانی را فاش سازی. حالا اگر بتوانی این نوشته را بخوانی و معنی آن را بگوئی لباسهای ارغوانی بر تو خواهم پوشانید و طوق زرین بر گردنت می‌اندازم و تو را حاکم سوم مملکت خود می‌سازم.»

^{۱۷} دانیال به پادشاه گفت: «هداییت را برای خودت نگاهدار و یا به شخص دیگری بده. من نوشته را برای تو می‌خوانم و معنی آنرا برایت می‌گویم.»

^{۱۸} ای پادشاه، خدای متعال به پدرت نبوکدنصر سلطنت و بزرگی و شکوه عطا فرمود. ^{۱۹} او آنقدر با قدرت شده بود که تمام اقوام و ملل از هر زبان از او می‌ترسیدند. هر که را اراده می‌کرد،

می‌کشت و هر که را می‌خواست زنده نگاه می‌داشت. هر که را می‌خواست به مقام عالی برساند، می‌رسانید و هر که را می‌خواست ذلیل کند، ذلیل می‌کرد.^{۲۰} اما چون مغرور شد و تکبر نمود، از تخت سلطنت به زیر افتاد و قدرتش از او گرفته شد.^{۲۱} از میان مردم رانده شد و مثل حیوانات گردید و با خرهای وحشی زندگی می‌کرد و مثل گاو به او علف می‌دادند و شب‌نم آسمان بر بدنش می‌بارید، تا اینکه فهمید خدای متعال بر تمام ممالک جهان فرمانروائی می‌کند و هر که را بخواهد به سلطنت می‌رساند.

^{۲۲} تو پسرش، بلشزر، با وجود اینکه همه اینها را می‌دانستی، خود را فروتن نکردی.^{۲۳} بلکه بر ضد خداوند آسمان‌ها رفتار نمودی و ظروف عبادتگاه او را پیش تو آوردند و تو و زنهایت و کنیزهایت و امرایت در آن‌ها شراب نوشیدید و خدایان نقره‌یی، طلائی، برنجی، آهنی، چوبی و سنگی را که نمی‌بینند و نمی‌شنوند و هیچ چیز را نمی‌دانند پرستش نمودید، اما خدائی را که جان تو و تمام کارهایت در دست او است پرستش و احترام نکردی.^{۲۴} پس این دست از طرف او فرستاده شد تا این کلمات را بنویسد.

^{۲۵} اما آنچه که نوشته شده این است: «منا، منا، ثقیل و فرسین»^{۲۶} و معنی آن از این قرار است: منا، یعنی خدا روزهای سلطنت تو را شمرده و آن را پایان رسانیده است.^{۲۷} ثقیل، یعنی در ترازو وزن شده و ناقص برآمدی.^{۲۸} فرسین، یعنی سلطنت تو تقسیم گشته و به مادی‌ها و فارسی‌ها داده شده است.»

^{۲۹} بلشزر فوراً فرمان داد تا لباسهای ارغوانی بر دانیال بپوشانند و طوق زرین بر گردنش ببندازند و اعلام کنند که او حاکم سوم مملکت می‌باشد.^{۳۰} در همان شب، بلشزر، پادشاه کلدانیان، کشته شد^{۳۱} و داریوش مادی که در آن زمان شصت و دو ساله بود مملکت او را به تصرف خود درآورد.

دانیال در چاه شیران

۶ داریوش تصمیم گرفت که یکصد و بیست والی در سراسر مملکت خود مقرر نماید.^۲ سه وزیر را هم به سرپرستی آنها انتخاب کرد که یکی از آنها دانیال بود تا تمام والی‌ها حسابهای خود را به آنها پس بدهند و هیچ ضرر مالی به پادشاه نرسد.^۳ بزودی مقام دانیال از وزرا و والی‌های دیگر بالاتر شد، زیرا دارای هوش و ذکاوت بیشتری بود. پادشاه در نظر داشت که دانیال را مسئول تمام مملکت خود بگرداند.^۴ اما وزیران و والی‌ها دنبال بهانه‌ای می‌گشتند تا در اداره امور مملکتی از دانیال شکایت کنند، ولی نتوانستند هیچ بهانه‌ای به دست بیاورند، چونکه دانیال کاملاً امین و صادق بود و هرگز خطائی از او سر نمی‌زد.^۵ پس به یکدیگر گفتند: «ما نمی‌توانیم هیچ علت و بهانه‌ای بر ضد دانیال پیدا کنیم، مگر اینکه درباره قوانین مذهبی و خدای خودش، بهانه‌ای از او به دست بیاوریم.»

۶ پس به حضور داریوش رفتند و گفتند: «داریوش پادشاه تا ابد زنده باد!»^۷ تمام وزرای مملکت و والی‌ها و مشاوران و حکام با هم مشورت کرده‌اند که پادشاه حکمی صادر فرماید و در آن منع کند که تا سی روز هر کس بغیر از داریوش پادشاه، از خدائی یا انسانی حاجتی در خواست بنماید، در چاه شیران انداخته شود.^۸ حالا، ای پادشاه، این حکم را صادر فرما و این فرمان را امضاء کن تا اینکه طبق قانون مادی‌ها و فارسی‌ها این حکم باطل نگردد.»^۹ داریوش پادشاه، این فرمان را امضاء کرد.^{۱۰} وقتی دانیال فهمید که چنین فرمانی صادر شده است، به خانه خود رفت در بالاخانه خود کلکینی را که به سوی اورشلیم باز می‌شد باز کرد و مانند گذشته، روزی سه مرتبه زانو زده و خدای خود را عبادت و پرستش نموده دعا می‌کرد.

۱۱ وقتی دشمنانش او را دیدند که نزد خدا دعا می‌کند،^{۱۲} همگی به حضور پادشاه رفتند و گفتند: «ای پادشاه، آیا شما فرمان ندادید که هر کس تا سی روز بغیر از تو از خدائی یا انسانی حاجتی بخواهد در چاه شیران انداخته شود؟» پادشاه گفت: «بلی، درست است و این فرمان طبق قانون مادی‌ها و فارسی‌ها تغییر نمی‌پذیرد.»^{۱۳} آنها گفتند: «این دانیال که از اسیران یهودا می‌باشد،

از تو ای پادشاه و از فرمان تو اطاعت نمی‌کند. او روزی سه مرتبه دعا و عبادت می‌کند.»

^{۱۴} پادشاه وقتی این را شنید بسیار پریشان شد و برای خلاصی دانیال می‌اندیشید و تا غروب آفتاب کوشش کرد که راهی برای نجات دانیال پیدا کند. ^{۱۵} سپس آن مردان به حضور پادشاه برگشتند و گفتند: «ای پادشاه، می‌دانی که بر طبق قانون مادی‌ها و فارسی‌ها، هر حکمی که توسط پادشاه صادر شود تغییر و تبدیل نمی‌پذیرد.»

^{۱۶} بنابراین، پادشاه فرمان داد و دانیال را آوردند و او را در چاه شیران انداختند. پادشاه به دانیال گفت: «ای دانیال، امیدوارم خدائی که تو پیوسته او را پرستش می‌کنی، تو را نجات دهد.» ^{۱۷} سپس سنگی را آوردند و آنرا بر دهانه چاه گذاشتند و پادشاه آن را با مهر خود و با مهر وزرای خود مهر کرد تا کسی نتواند دانیال را نجات بدهد. ^{۱۸} بعد از آن پادشاه به قصر خود برگشت و تا صبح روزه گرفت و اجازه نداد که وسایل عیش و عشرت را برای او بیاورند و تا صبح نتوانست بخوابد.

^{۱۹} صبح زود پادشاه برخاست و با عجله بر سر چاه شیران رفت. ^{۲۰} وقتی به سر چاه رسید، با صدای گرفته‌ای دانیال را صدا کرد و گفت: «ای دانیال، بنده خدای زنده، آیا خدایی که تو پیوسته او را پرستش می‌کنی توانسته است ترا نجات بدهد؟» ^{۲۱} دانیال جواب داد: «پادشاه تا ابد زنده باد! ^{۲۲} خدا فرشته خود را فرستاد و او دهان شیرها را بست تا به من صدمه‌ای نرسانند، زیرا که نه در پیشگاه او گناهی کرده‌ام و نه در حضور تو خطائی را مرتکب شده‌ام.» ^{۲۳} پادشاه بسیار خوشحال شد و امر کرد دانیال را از چاه بیرون بیاورند. دانیال را از چاه بیرون کشیدند و دیدند که هیچ صدمه‌ای به او نرسیده است، زیرا که بر خدا توکل کرده بود. ^{۲۴} سپس پادشاه فرمان داد تا تمام کسانی را که از دانیال شکایت کرده بودند، آورده و همه آن‌ها را با زن و فرزندان شان در چاه شیران بیندازند. قبل از اینکه آن‌ها به ته چاه برسند شیرها حمله کردند و تمام استخوانهای آن‌ها را خرد کردند.

^{۲۵} بعد از آن، داریوش پادشاه به تمام ملتها و اقوام و زبانهای مختلف ساکنین سراسر زمین نوشت:

«صلح و سلامتی بر شما باد! ^{۲۶} این فرمان از طرف من است که در سراسر امپراطوری من، تمام مردم از حضور خدای دانیال بترسند، زیرا:

او خدای زنده است. تا ابد پادشاهی خواهد کرد. سلطنت او بی زوال است. قدرتش هرگز پایان نمی رسد. ^{۲۷} او نجات می دهد و آزاد می کند. در آسمان و زمین کارهای عجیب و معجزات بعمل می آورد. او دانیال را از چنگ شیرها نجات داد.»

^{۲۸} بنابراین دانیال در زمان سلطنت داریوش و کورش فارسی موفق و کامیاب بود.

رؤیاهای دانیال

(۱:۷ - ۱۲:۱۳)

خواب اول دانیال: چهار حیوان

^۱ ^۷ در سال اول سلطنت بلشزر پادشاه بابل، شبی دانیال خوابی دید که شرح آن به اینقرار است:

^۲ در خواب بحر وسیعی را دیدم که در اثر وزش باد از هر طرف متلاطم بود. ^۳ بعد چهار حیوان عجیب و بزرگ از بحر بیرون آمدند. هر کدام از آنها با دیگری تفاوت داشت. ^۴ اولی شبیه شیر بود، اما بالهائی مثل بالهای عقاب داشت. در حالیکه به آن نگاه می کردم دیدم که بالهایش کنده شدند و دیگر نتوانست پرواز کند و مثل انسان بر دو پای خود ایستاد. به این حیوان فکر و عقل انسان داده شد.

^۵ حیوان دومی شکل خرس را دارا بود و بر پاهای خود ایستاد و آماده حمله شد. در بین

دندانهایش سه قبرغه را دیدم و صدائی را شنیدم که به آن حیوان می‌گفت: «برخیز و تا می‌توانی گوشت بخور!»

^۶ حیوان سومی به شکل پلنگ بود. او بر پشت خود چهار بال بسان بالهای پرندگان داشت و دارای چهار سر بود. به این حیوان اختیار و قدرت بر مردم داده شد.

^۷ بعد در خواب حیوان چهارم را دیدم که خیلی ترسناک و قوی بود. این حیوان قربانیان خود را با دندانهای بزرگ و آهنین خود می‌درید و می‌خورد، سپس باقیمانده را در زیر پاهای خود لگدمال می‌کرد. این حیوان از سه حیوان دیگر فرق داشت و دارای ده شاخ بود. ^۸ در حالیکه به شاخهایش نگاه می‌کردم، دیدم که ناگهان یک شاخ کوچک دیگر از بین شاخها پیدا شد و سه تا از شاخهای اولی از بیخ کنده شدند. این شاخ کوچک چشمانی مثل چشمان انسان داشت و از دهانش سخنان تکبرآمیز جاری بود.

رؤیای موجود ازلی

^۹ آنگاه تختهایی را دیدم که برای داوری قرار داده شدند، و «موجود ازلی» بر تخت خود جلوس کرد. لباس او همچون برف، سفید و موهای سرش مانند پشم خالص بود. تخت او بر عرابه‌های آتشین قرار داشت و از آن شعله‌های آتش می‌جهیدند. ^{۱۰} دریائی از آتش از پیشروی آن جاری بود. هزاران نفر خدمت او را می‌کردند و میلیونها نفر در حضور او ایستاده بودند. آنگاه دوسیه‌ها برای داوری گشوده شدند.

^{۱۱} بعد آن حیوان چهارم را دیدم که کشته شد و جسدش طعمه آتش گردید، زیرا شاخ کوچک این حیوان هنوز هم سخنان تکبرآمیز می‌گفت. ^{۱۲} قدرت سلطنت سه حیوان دیگر از آنها گرفته شد، اما اجازه داشتند که به زندگی خود همچنان ادامه بدهند.

^{۱۳} در خواب موجودی را دیدم که شبیه پسرانسان بود. او بر ابرهای آسمان آمد و بحضور موجود

ازلی رفت.^{۱۴} به او اختیار و جلال و قدرت سلطنت داده شد تا همه اقوام از هر زبان و نژاد خدمت او را بکنند. قدرت او ابدی و سلطنتش بی‌زوال است.

تفسیر خواب دانیال

^{۱۵} من، دانیال، از دیدن آن چیزها گیج و ناراحت شدم.^{۱۶} پس پیش یکی از کسانی که در پهلوی تخت نشسته بود، رفتم و تفسیر آن رؤیا را از او پرسیدم. او هم این چنین شرح داد:^{۱۷} «آن چهار حیوان بزرگ، چهار پادشاه هستند که بر زمین ظهور می‌کنند،^{۱۸} اما سرانجام مقدسین خدای متعال قدرت سلطنت را تا ابد به دست می‌گیرند.»

^{۱۹} بعد دربارهٔ حیوان چهارم که ترسناک و دارای دندانهای آهنین و پنجه‌های برنجی بود و از سه حیوان دیگر فرق داشت و قربانیان خود را می‌درید و می‌خورد و زیر پا لگدمال می‌کرد، از او پرسیدم.^{۲۰} همچنین دربارهٔ آن ده شاخ و شاخ کوچکی که بعداً ظاهر شد و سه تا از آن ده شاخ که از بیخ کنده شدند، سوال کردم. آن شاخ کوچک همان شاخی بود که چشم داشت و از دهانش سخنان تکبرآمیز جاری و از شاخهای دیگر هولناکتر بود.^{۲۱} در حالیکه تماشا می‌کردم دیدم که آن شاخ با مقدسین خدا جنگید و بر آنها پیروز شد.^{۲۲} آنگاه «موجود ازلی» آمد و به داوری شروع کرده از مقدسین خدای متعال حمایت نمود و زمانی رسید که زمام سلطنت را به آنها سپرد.

^{۲۳} او به من این چنین شرح داد: «حیوان چهارم سلطنت چهارم بر زمین است. این سلطنت از سلطنت‌های دیگر متفاوت می‌باشد و تمام دنیا را پاره‌پاره نموده در زیر پاهای خود لگدمال می‌کند.^{۲۴} ده شاخ او ده پادشاه هستند که از همین سلطنت ظهور می‌کنند. بعد پادشاه دیگری به سلطنت می‌رسد که با سه پادشاه دیگر فرق می‌داشته باشد و آنها را مغلوب می‌کند.^{۲۵} او علیه خدای متعال سخن می‌گوید، بر مقدسین او ظلم می‌کند و می‌کوشد که تمام احکام و جشنهای مذهبی را تغییر بدهد. مقدسین خدا مدت سه و نیم سال تحت تسلط او می‌باشند.^{۲۶} بعد زمان

داوری آغاز می‌یابد و سلطنت این پادشاه از او گرفته می‌شود و بکلی از بین می‌رود. ^{۲۷} آنگاه قدرت و بزرگی تمام سلطنت‌ها به مقدسین خدای متعال سپرده می‌شود. سلطنت خدای متعال ابدی بوده تمام پادشاهان جهان او را پرستش و از او اطاعت می‌کنند.»

^{۲۸} این بود خوابی که دیدم و وقتی بیدار شدم، بسیار پریشان بودم. از ترس رنگ از چهره‌ام پریده بود، ولی از خوابم به کسی چیزی نگفتم.

خواب دوم دانیال: قوچ و بز

^۱ در سال سوم سلطنت بلشزر یک خواب دیگر دیدم. ^۲ در خواب دیدم که در شهر شوش، پایتخت ایالت عیلام، در کنار دریای اولای ایستاده بودم. ^۳ وقتی به اطراف نگاه می‌کردم، قوچی را دیدم که دو شاخ بلند داشت و در کنار دریا ایستاده بود. بعد دیدم که یکی از این دو شاخ بلندتر شد. ^۴ این قوچ بطرف مغرب، شمال و جنوب شاخ می‌زد و هیچ جانوری نمی‌توانست با او مقابله کند یا از دستش نجات یابد. هر چه دلش می‌خواست، می‌کرد و قویتر می‌شد.

^۵ در حالیکه درباره این وقایع فکر می‌کردم، ناگهان یک بز نر از غرب پیدا شد. او آنقدر بسرعت می‌دوید که پاهایش به زمین تماس نمی‌کرد. این بز که یک شاخ در وسط چشمان خود داشت، ^۶ با تمام قدرت بسوی آن قوچ دو شاخ دوید. ^۷ بعد با خشم و غضب بر قوچ حمله برد و هر دو شاخش را شکست و او را که توان مقاومت را نداشت، به زمین انداخته پایمالش کرد و کسی نبود که قوچ را از دست او نجات بدهد.

^۸ آن بز نر بی‌نهایت بزرگ شد، اما در حالیکه به اوج قدرت خود رسیده بود، ناگهان شاخش شکست و بجای آن چهار شاخ بلند در چهار سمت مختلف پدید شدند. ^۹ از یکی از این شاخها، شاخ کوچکی برآمد و رو به جنوب و مشرق و بسوی سرزمین زیبا نمود کرد. ^{۱۰} و آنقدر نیرومند شد

که علیه لشکر آسمانی برخاست و بعضی از ستارگان را بر زمین ریخت و پایمال کرد.^{۱۱} او حتی علیه فرمانروای لشکر آسمانی قیام کرده و از قربانی‌هایی که روزانه برای او تقدیم می‌شدند، جلوگیری نموده عبادتگاه مقدس او را ویران کرد.^{۱۲} بخاطر گناه قوم به او اجازه داده شد که قوی گردد و مانع تقدیم قربانی‌های روزانه شود. آن شاخ هر چه دلش خواست، انجام داد و حقیقت عدالت را پایمال کرد.

^{۱۳} بعد شنیدم که دو فرشته مقدس با هم گفتگو می‌کردند. یکی از دیگری پرسید: «تا بکی قربانی‌های روزانه تقدیم نخواهند شد؟ تا بکی گناه و شرارت جریان خواهد داشت؟ تا چه وقت لشکر آسمانی و عبادتگاه پایمال خواهد شد؟»^{۱۴} شنیدم که فرشته دیگر در جواب گفت: «یکهزار و یکصد و پنجاه روز دوام می‌کند و در این مدت قربانی‌های روزانه صبح و شام تقدیم نخواهند شد. بعد عبادتگاه دوباره آباد می‌شود.»

جبرائیل خواب دانیال را تعبیر می‌کند

^{۱۵} وقتی من، دانیال، کوشش می‌کردم که معنی خوابم را بدانم، ناگهان موجودی شبیه انسان در برابر من ایستاد^{۱۶} آوازی را از آن طرف دریای اولای شنیدم که می‌گفت: «ای جبرائیل، خواب دانیال را برایش تعبیر کن.»^{۱۷} پس جبرائیل پیش من آمد و من ترسیدم و رو به زمین افتادم. او به من گفت: «ای انسان فانی، آن خوابی را که دیدی مربوط به زمان آخر است.»^{۱۸} در حالیکه او حرف می‌زد من بیهوش بر زمین افتادم. اما او مرا گرفت و از زمین بلند کرد^{۱۹} و گفت: «من آمده‌ام تا به تو نشان بدهم که نتیجه خشم خداوند چه خواهد بود. خوابی را که دیدی درباره آخر دنیا است.»

^{۲۰} آن قوچ دو شاخ را که در خواب دیدی، سلطنت ماد و فارس است.^{۲۱} بز نر پادشاه یونان است و شاخ بلندی که در وسط چشمانش بود، اولین پادشاه آن کشور می‌باشد.^{۲۲} شاخی را که دیدی شکست و بجای آن چهار شاخ دیگر پدید شدند، به این معنی است که آن کشور به چهار حصه

تقسیم می‌شود و هر قسمت آن از خود پادشاهی خواهد داشت. اما هیچکدام به اندازه پادشاه اول بزرگ نخواهد بود.

^{۲۳} در پایان سلطنت آن‌ها وقتی شرارت آن‌ها از حد بگذرد، پادشاه دیگری به قدرت می‌رسد که بسیار ظالم و مکار می‌باشد. ^{۲۴} او دارای قدرت زیادی می‌شود اما نه با نیروی خود. او عامل تباهی و خرابی خواهد بود. هر طوری که دلش بخواهد عمل می‌کند و دست به کشتار صاحبان قدرت و قوم مقدس خدا می‌زند. ^{۲۵} با مهارت، نقشه‌های فریبنده خود را عملی می‌کند و با یک شبخون عده زیادی را از بین می‌برد. آنقدر مغرور می‌شود که علیه شاه شاهان قیام می‌کند، اما سرانجام نابود می‌شود، ولی نه به دست انسان. ^{۲۶} خوابی را هم که درباره قربانی‌های روزانه صبح و شام دیدی به حقیقت می‌رسد، اما تو این خواب را مخفی نگهدار، زیرا در آینده خیلی دور عملی می‌شود.»

^{۲۷} آنگاه برای چند روز بیمار و ضعیف بودم. بعد برخاستم و قرار عادت به کارهایی که پادشاه به من سپرده بود، مصروف شدم. اما خوابی که دیده بودم، فکر مرا مشغول کرده بود، زیرا دانستن آن برای من مشکل بود.

دانیال برای قوم خود دعا می‌کند

^۱ **۹** در سال اول سلطنت داریوش مادی - پسر خشایار شاه - که بر کلدانیان حکومت می‌کرد، ^۲ من، دانیال، وقتی کلام خداوند را خواندم، فهمیدم که طبق کلامی که خداوند به ارمیا گفته بود، اورشلیم می‌بایست مدت هفتاد سال ویران باقی بماند. ^۳ پس بحضور خداوند دعا و زاری کردم، روزه گرفتم و نم‌پوشیدم، خاکستر بر سرم ریختم ^۴ و نزد خداوند، خدای خود دعا کردم و به گناهان خود اعتراف نموده گفتم:

«ای خداوند، تو خدای بزرگ و با هیبت هستی. تو همیشه به پیمان مقدست وفا می‌کنی و به

کسانی که ترا دوست دارند و از او امر تو اطاعت می‌کنند، رحمت نشان می‌دهی.^۵ اما ما گناهکاریم و شرارت و تمرد کرده‌ایم. ما خطا کاریم و از احکام تو سرپیچی کرده‌ایم.^۶ به سخنان بندگان، انبیاء که پیام ترا به پادشاهان، بزرگان، پدران و مردم ما رساندند، گوش ندادیم.

^۷ ای خداوند، تو عادل و ما شرمند هستیم. ما مردم یهودا و اهالی اورشلیم و تمام اسرائیل بخاطر خیانتی که به تو کرده‌ایم، در کشورهای دور و نزدیک پراکنده شده‌ایم.^۸ بلی، ای خداوند، ما و پادشاهان و بزرگان و پدران ما رسوا شده‌ایم، زیرا به تو گناه کرده‌ایم.^۹ اما تو خدای بخشنده و مهربان هستی و کسانی را که به تو گناه کرده‌اند، می‌بخشی.^{۱۰} ای خداوند، خدای ما، ما به کلام تو توجه نکرده‌ایم و مطابق احکامات که بوسیله بندگان، انبیاء به ما دادی، رفتار ننموده‌ایم.^{۱۱} بلی، تمام اسرائیل از شریعت تو تجاوز کرده روگردان شده‌اند و همه ما در حضور تو گناهکاریم و به همین خاطر لعنت‌هایی که در کتاب تورات بنده‌ات، موسی ذکر شده، بر سر ما آمده‌اند.^{۱۲} هر چیزی که درباره ما و رهبران ما گفته بودی عملی شدند. آن بلای عظیمی که در اورشلیم بر سر ما آمد، در هیچ جای دنیا دیده نشده است.^{۱۳} این بلا طبق نوشته تورات موسی گریبانگیر ما شد، اما با وجود این باز هم نخواستیم که از گناهان خود دست بکشیم و آنچه را که راست و درست است بجا آوریم تا تو از ما راضی شوی.^{۱۴} بنابراین تو که ناظر اعمال ما بودی، آن بلا را بر سر ما آوردی، زیرا تو ای خداوند، خدای ما، همیشه عادلانه عمل می‌کنی، اما با وجود این، ما باز هم به کلام تو گوش ندادیم.

^{۱۵} ای خداوند، خدای ما، تو با قدرت خود قوم برگزیده‌ات را از مصر بیرون آوردی و چنانکه امروز می‌بینیم نام تو در بین اقوام مشهور شده است. هرچند ما گناه کرده‌ایم و پُر از شرارت هستیم،^{۱۶} اما ای خداوند، التماس می‌کنیم که چون در گذشته از ما دفاع کرده‌ای، پس حالا هم خشم و غضبت را بر اورشلیم و کوه مقدس خود میاور، زیرا قوم برگزیده تو و شهر تو به سبب گناهان ما و شرارت پدران ما مورد تمسخر همسایگان واقع شده‌اند.

^{۱۷} ای خدای ما، دعای بنده‌ات را بشنو! به زاری ما گوش بده! بخاطر نامت که خداوند است، بر

عبادتگاهت که ویران شده است نظر لطف بینداز! ^{۱۸} ای خدای من، گوش بده و دعای ما را بشنو! چشمانت را باز کن و خرابی شهری را که نامت را بر خود دارد، ببین. ما به سبب رحمت عظیمت از تو این درخواست را می‌کنیم، نه بخاطر اینکه ما مردمان نیک هستیم.

^{۱۹} ای خداوند، دعای ما را بشنو و گناهان ما را ببخش. ای خداوند، به تقاضای ما گوش بده و عمل کن، و بخاطر خودت ای خدای من، معطل نشو، زیرا نام تو بر این قوم و بر این شهر می‌باشد.»

هفتاد هفته

^{۲۰} در حالیکه مشغول دعا بودم و به گناهان خود و گناهان قوم اسرائیل اقرار می‌نمودم و بحضور خداوند، خدایم برای کوه مقدس سهیون التماس می‌کردم، ^{۲۱} جبرائیل که او را قبلاً در خواب دیده بودم، با سرعت پرواز کرد و هنگام قربانی شام پیش من آمد ^{۲۲} و به من گفت: «ای دانیال، من آمده‌ام که به تو دانش و فهم ببخشم تا این اسرار را فهمیده بتوانی. ^{۲۳} در همان لحظه‌ای که مشغول دعا شدی، به دعای تو جواب داده شد و من آمده‌ام تا ترا از آن آگاه سازم، زیرا خدا ترا بسیار دوست دارد. پس حالا توجه کن تا آنچه را که در مورد خوابت می‌گویم، بفهمی.

^{۲۴} به امر خدا برای قوم تو و شهر مقدس تو هفتاد هفته طول می‌کشد تا فساد و شرارت از بین برود، کفاره گناهان داده شود، عدالت ابدی برقرار گردد، عبادتگاه خداوند دوباره تقدیس شود و به این ترتیب رؤیایها و پیشگوئی‌ها تحقق یابند. ^{۲۵} بدان و آگاه باش که از زمان صدور فرمان اعمار مجدد اورشلیم تا ظهور پیشوای برگزیده خدا، هفت هفته و شصت و دو هفته طول می‌کشد و با وجود این اوضاع بحرانی، اورشلیم با جاده‌ها و دیوارهایش آباد می‌شود.

^{۲۶} پس از آن شصت و دو هفته، آن پیشوای برگزیده کشته می‌شود، اما نه بخاطر خودش. بعد پادشاهی همراه لشکر خود اورشلیم و عبادتگاه را ویران می‌کند. آخر زمان مثل طوفان فرامی‌رسد

و جنگ و خرابی‌ها را که تعیین شده، با خود می‌آورد.^{۲۷} این پادشاه با اشخاص زیادی پیمان یک هفته‌ای می‌بندد، اما وقتی نصف این مدت بگذرد، مانع تقدیم قربانیا و هدایا می‌شود. بعد این مکروه ویرانگر، عبادتگاه را نجس می‌سازد، ولی سرانجام آن چیزی که برای او تعیین شده بر سرش می‌آید.»

رؤیای دانیال در کنار دریای دجله

۱ در سال سوم سلطنت کورش، پادشاه فارس، دانیال که بلطشر هم نامیده می‌شد، رؤیای دیگری دید و تعبیر آن به او آشکار شد. این رؤیا حقیقت داشت و دربارهٔ یک جنگ بزرگ بود که در آینده رخ می‌داد.

۲ من، دانیال، وقتی این رؤیا را دیدم، سه هفته ماتم گرفتم.^۳ در این مدت نه غذای لذیذ خوردم و نه لب به گوشت و شراب زدم و نه سر خود را چرب و شانه کردم.

۴ در روز بیست و چهارم ماه اول سال، در کنار دریای بزرگ دجله ایستاده بودم.^{۵-۶} وقتی به بالا نگاه کردم، ناگهان مردی را دیدم که لباس سفید کتانی پوشیده و کمربندی از طلای نفیس به کمر بسته بود. بدن او مثل گوهر می‌درخشید، رویش برق می‌زد و چشمانش بسان شعله‌های آتش بودند و بازوها و پاهایش مانند برنج صیقلی شده و صدایش شبیه غوغای گروه‌های بیشمار مردم بود.

۷ از آن عده‌ای که در آنجا ایستاده بودیم، تنها من آن رؤیا را دیدم. همراهان من آنقدر ترسیدند که پا به فرار گذاشتند و خود را پنهان کردند.^۸ من تنها ماندم و به آن رؤیای عجیب نگاه می‌کردم. رنگم پریده بود و تاب و توان نداشتم.^۹ وقتی آن مرد با من سخن گفت، من رو بخاک افتادم و بیهوش شدم.^{۱۰} اما دستی مرا لمس نمود و مرا بر دستها و زانوانم بلند کرد.

^{۱۱} فرشته به من گفت: «ای دانیال، ای مرد بسیار عزیز خدا، برخیز و به آنچه که می‌خواهم به تو بگویم با دقت گوش بده! زیرا برای همین پیش تو فرستاده شده‌ام.» آنگاه در حالیکه هنوز می‌لرزیدم، بپا ایستادم.^{۱۲} بعد به من گفت: «ای دانیال، نترس! زیرا از همان روز اول که در حضور خدای خود روزه گرفتی و از او خواستی که به تو دانش و فهم بدهد، درخواست تو قبول شد و خدا همان روز مرا پیش تو فرستاد.^{۱۳} اما فرشته‌ای که بر کشور فارس حکمرانی می‌کند، بیست و یک روز با من مقاومت نمود و مانع آمدن من شد. سرانجام میکائیل که یکی از فرشتگان مقرب است، به کمک من آمد^{۱۴} و من توانستم به اینجا بیایم و به تو بگویم که در آینده برای قومت چه حادثه‌ای رخ می‌دهد، زیرا این رؤیا را که دیدی مربوط به آینده است.»

^{۱۵} در تمام این مدت سرم را بزیر انداخته و گنگ بودم.^{۱۶} آنگاه آن قاصدی که شبیه انسان بود، لبهایم را لمس کرد تا بتوانم حرف بزنم. من به او گفتم: «ای آقای من، این رؤیا مرا بقدری ترسانده است که دیگر تاب و توان در من نمانده است.^{۱۷} پس چگونه می‌توانم با تو حرف بزنم؟ قوت من تمام شده است و بسختی نفس می‌کشم.»

^{۱۸} او دوباره مرا لمس کرد و من قوت یافتم.^{۱۹} او گفت: «ای مرد بسیار عزیز خدا، نترس و تشویش نکن!» وقتی این را گفتم، قوت یافتم و به او گفتم: «ای آقای من، حالا حرف بزن زیرا تو به من نیرو بخشیدی.»^{۲۰-۲۱} او گفت: «می‌دانی چرا پیش تو آمده‌ام؟ من آمده‌ام تا بگویم که در کتاب حق چه نوشته شده است. وقتی از پیش تو بازگردم، به جنگ فرشته‌ای که بر کشور فارس حکومت می‌کند، می‌روم و سپس با فرشته‌ای که حکمروای یونان است، می‌جنگم.»

۱۱ | در این جنگها تنها میکائیل، نگهبان قوم اسرائیل، به من کمک می‌کند.»

سلطنت مصر و سوریه

^۲ فرشته اضافه کرد: «سه پادشاه دیگر در کشور فارس به سلطنت می‌رسند و به تعقیب آن‌ها

پادشاه چهارم زمام مملکت را به دست می‌گیرد. این پادشاه از همه ثروتمندتر می‌باشد و با استفاده از قدرت و ثروت خود همه را علیه کشور یونان تحریک می‌کند.

^۳ بعد از آن پادشاه نیرومندی به میدان می‌آید. او بر یک کشور وسیعی فرمانروائی می‌کند و هر آنچه که دلش بخواهد بعمل می‌آورد. ^۴ اما در اوج قدرت سلطنتش از هم پاشان می‌گردد و به چهار سلطنت تقسیم می‌شود. فرزندی از این پادشاه به سلطنت نمی‌رسد، زیرا پادشاهی او ریشه‌کن شده به دیگران داده می‌شود.

^۵ پادشاه جنوب به قدرت می‌رسد، اما یکی از سردارانش علیه او قیام کرده سلطنت را از دست او می‌گیرد و با قدرت زیادتری حکومت می‌کند. ^۶ چند سال بعد، پادشاهان جنوب و شمال پیمان صلح امضاء می‌کنند و برای تحکیم این پیمان، دختر پادشاه جنوب با پادشاه شمال ازدواج می‌کند. اما عمر این پیمان خیلی کوتاه خواهد بود، زیرا آن دختر با پدر و همراهانش کشته می‌شوند. ^۷ بعد یکی از خویشاوندان آن دختر پادشاه جنوب می‌شود و علیه پادشاه شمال به جنگ می‌رود و به قلعه او داخل شده او را شکست می‌دهد. ^۸ بتها و ظروف قیمتی طلا و نقره سوریه را با خود به مصر می‌برد. سپس برای مدتی صلح برقرار می‌شود. ^۹ بعد پادشاه شمال به جنوب حمله می‌کند، اما شکست می‌خورد.

^{۱۰} پسران پادشاه شمال با سپاه بزرگی برای جنگ آماده می‌شوند و مانند سیل داخل مملکت پادشاه جنوب شده به قلعه نظامی دشمن حمله می‌برند. ^{۱۱} آنگاه پادشاه جنوب با خشم زیاد به جنگ پادشاه شمال می‌رود و سپاه بزرگ او را شکست می‌دهد. ^{۱۲} پادشاه جنوب از این پیروزی مغرور شده هزاران نفر از دشمنان خود را نیست و نابود می‌کند، اما قدرت او دوامی نمی‌داشته باشد.

^{۱۳} چند سال بعد پادشاه شمال به کشور خود مراجعت می‌کند و سپاهی را بزرگتر و مجهزتر از قبل تشکیل می‌دهد تا در وقت مناسب دوباره به جنگ برود. ^{۱۴} در آن زمان عده زیادی علیه پادشاه

جنوب قیام می‌کنند و حتی بعضی از آشوبگران قوم تو با آن‌ها همدست می‌شوند تا همه پیشگوئی‌ها تحقق یابند، اما همگی شکست می‌خورند.^{۱۵} آنگاه پادشاه شمال می‌آید و شهر مستحکم را محاصره و تصرف می‌کند. قشون پادشاه جنوب از جنگ دست می‌کشند و حتی بهترین عساکر آن‌ها نمی‌توانند مقاومت نمایند.^{۱۶} تجاوزگران پادشاه شمال هرچه دل شان بخواهد می‌کنند و هیچ کسی قادر نمی‌باشد که از آن‌ها ممانعت نماید. به کشور زیبای اسرائیل داخل می‌شوند و آن را ویران می‌کنند.

^{۱۷} پادشاه شمال برای تصرف تمام کشور پادشاه جنوب نقشه می‌کشد و برای این منظور با پادشاه جنوب پیمان می‌بندد و یکی از دختران خود را به همسری او می‌دهد، اما نقشه‌اش عملی نمی‌شود.^{۱۸} آنگاه متوجه کشورهای ساحلی می‌گردد و بسیاری از آن‌ها را تصرف می‌کند. اما یکی از فرمانده‌ها او را شکست می‌دهد و او با ذلت و خواری عقب‌نشینی می‌کند.^{۱۹} پادشاه شمال به وطن خود عزیمت می‌کند و همه چیزش به پایان می‌رسد.

^{۲۰} پس از او پادشاه دیگری به قدرت می‌رسد و بخاطر حفظ شوکت و تقویۀ بُنیۀ مالی سلطنت خود مأموری را می‌فرستد تا از مردم باج و خراج جمع کند. آن پادشاه در مدت کوتاهی کشته می‌شود، اما نه از خشم مردم یا در جنگ.»

پادشاه شریر شمال

^{۲۱} فرشته به کلام خود ادامه داده گفت: «پادشاه دیگر شمال، شخص شریری می‌باشد و او بدون اینکه حق پادشاهی را داشته باشد، ناگهان می‌آید و با حيله و نیرنگ زمام سلطنت را به دست می‌گیرد.^{۲۲} او قدرت کاهن اعظم و از هر کسی دیگر را که با او مخالفت کند درهم می‌شکند.^{۲۳} با عقد پیمان، مردم را فریب می‌دهد و با وجودیکه همدستان کمی می‌داشته باشد به قدرت می‌رسد.^{۲۴} او با یک حملۀ ناگهانی وارد حاصلخیزترین ولایت می‌شود و کارهایی می‌کند که هیچیک از پدران‌ش نکرده بودند. غنایم جنگی را بین پیروان خود تقسیم می‌کند. بعد برای

تصرف قلعه‌های جنگی نقشه می‌کشد، اما نقشه‌هایش عملی نمی‌شوند.

^{۲۵} بعد جرأت یافته سپاه بزرگی را برای جنگ با پادشاه جنوب آماده می‌کند. پادشاه جنوب هم با لشکر بسیار بزرگ و نیرومند به جنگ او می‌رود، اما در اثر توطئه‌ای شکست می‌خورد.
^{۲۶} مشاورین نزدیک او باعث سقوط او می‌شود و بسیاری از عساکرش تار و مار شده به قتل می‌رسند. ^{۲۷} بعد این دو پادشاه در حالیکه بر ضد یکدیگر توطئه چیده‌اند، بر سر یک سفره می‌نشینند و غذا می‌خورند و به هم دروغ می‌گویند، اما هیچیک به مرام خود نمی‌رسد، زیرا هنوز وقت معین آن نرسیده است. ^{۲۸} پس پادشاه شمال با غنایم فراوان دوباره عازم وطن خود می‌شود و در راه بازگشت، ضد پیمان مقدس عمل نموده و در آنجا باعث خرابی‌های زیادی می‌شود و بعد به مملکت خود برمی‌گردد.

^{۲۹} بعد در وقت معین یکبار دیگر به جنوب لشکرکشی می‌کند، اما این بار نتیجه عملش با دفعات قبل فرق می‌داشته باشد، ^{۳۰} زیرا قومی از غرب با کشتی‌های خود به مقابله او می‌آیند و او وحشترده عقب‌نشینی می‌کند. پادشاه شمال از این شکست به خشم می‌آید و با مشوره آن‌های که پیمان مقدس خود را ترک کرده‌اند برای از بین بردن پیمان مقدس قوم برگزیده خدا می‌رود ^{۳۱} و عساکرش عبادتگاه را آلوده می‌سازند. او مانع اجرای قربانی‌های روزانه می‌شود و «مکروه ویرانگر» را در عبادتگاه خدا قرار می‌دهد. ^{۳۲} با حيله و نیرنگ یهودیانی را که ضد پیمان مقدس شرارت ورزیده‌اند، طرفدار خود می‌سازد، اما کسانی که خدا را می‌شناسند مخالف و مانع او می‌شوند.

^{۳۳} در آن وقت دانشمندان قوم شروع به تعلیم دادن مردم می‌کنند، اما عده‌ای از آن‌ها در آتش انداخته می‌شوند، بعضی با شمشیر بقتل می‌رسند و برخی از آن‌ها زندانی و تاراج می‌گردند.
^{۳۴} اما در عین حال به پیروان خدا اندکی کمک می‌رسد. بعد بسیاری از مردم گمراه با حيله‌گری با آن‌ها ملحق می‌شوند. ^{۳۵} عده‌ای از دانشمندان بقتل می‌رسند، این باعث می‌شود که قوم برگزیده خدا پاک و بی‌آلایش گردند. این وضع تا زمانی که وقت معین فرارسد، ادامه می‌یابد.

^{۳۶} پادشاه شمال هرچه دلش بخواهد، می‌کند. او خود را برتر و بالاتر از خدایان دیگر می‌داند و به خدای خدایان کفر می‌گوید و تا زمان مجازاتش فرا برسد، به این کار ادامه می‌دهد، زیرا آنچه را که خدا مقرر فرموده است، واقع می‌شود. ^{۳۷} پادشاه نه به خدائی که پدرانش او را بندگی می‌کردند توجه می‌کند و نه به خدائی که محبوب زنان می‌باشد. در واقع او به هیچ خدائی توجه نمی‌کند، زیرا او خود را والاتر از هر خدائی می‌پندارد. ^{۳۸} یگانه خدائی را که می‌پرستد، آن خدائی خواهد بود که از قلعه‌های مستحکم محافظت می‌کند. به این خدائی که پدرانش او را نمی‌شناختند، طلا و نقره، سنگهای گرانبها و هدایای نفیس تقدیم می‌کند. ^{۳۹} با اتکاء به این خدای بیگانه به قلعه‌های مستحکم حمله می‌برد و کسانی را که از او اطاعت کنند به قدرت و حکومت می‌رساند و بعنوان پاداش زمین را بین آنها تقسیم می‌کند.

^{۴۰} سرانجام، پادشاه جنوب به جنگ پادشاه شمال می‌آید و او هم با عراده‌های جنگی و سواران و کشتیهای زیاد مانند گردباد به مقابله او می‌شتابد. پادشاه شمال سیل آسا به کشورهای زیادی حمله می‌برد ^{۴۱} و همه را تصرف می‌کند. سرزمین اسرائیل را هم مورد تاخت و تاز قرار می‌دهد، اما از بین این اقوام، ادومیان و موآبیان و اکثر عمونیان نجات می‌یابند. ^{۴۲} حتی مصر و کشورهای بسیار دیگر هم از دست او در امان نمی‌مانند. ^{۴۳} او تمام خزانه‌های طلا و نقره و اشیای نفیس مصر را تاراج می‌کند. مردم لیبیا و حبشه به او باج و خراج می‌دهند. ^{۴۴} اما از جانب مشرق و شمال خبرهائی به گوش او می‌رسد و او را مضطرب و پریشان می‌سازد. پس خشمگین و برافروخته برگشته، در سر راه خود مردمان زیادی را نابود می‌کند. ^{۴۵} بین دو دریا و کوه مقدس که عبادتگاه در آن واقع است، خیمه‌های شاهانه خود را برپا می‌کند. اما در همانجا اجلس می‌رسد و بدون اینکه کسی به او کمک کند، می‌میرد.»

قیامت

۱۲ آن فرشته‌ای که لباس سفید کتانی پوشیده بود، به کلام خود ادامه داده گفت: «در آن

زمان میکائیل، فرشتهٔ اعظم برای حمایت قوم تو می‌آید و چنان دوران سختی پیش می‌آید که در تاریخ بشر سابقه نداشته است، اما هر کسی از قوم تو که نامش در کتاب خدا نوشته شده باشد، نجات می‌یابد.^۲ بسیاری از آنانی که مرده‌اند، زنده می‌شوند. بعضی برای حیات جاودانی و برخی برای خجالت و حقارت.^۳ حکیمان مثل آفتاب می‌درخشند و کسانی که مردم را به راه راست هدایت کرده‌اند، همچون ستارگان تا ابد تابناک می‌شوند.»

^۴ بعد به من گفت: «اما تو ای دانیال، این پیشگوئی را مخفی در دلت نگهدار و کتاب را مهر کن تا زمانهٔ آخر فرارسد. بسیاری از مردم بیهوده می‌کوشند بفهمند که چه حوادثی رخ می‌دهند.»

^۵ آنگاه من، دانیال، نگاه کردم و دو نفر دیگر را دیدم که یکی به این سوی دریا و دیگری به آنطرف آن ایستاده بودند.^۶ یکی از آن‌ها آن فرشتهٔ سفیدپوش که در این وقت در بالای دریا ایستاده بود، پرسید: «چقدر طول می‌کشد تا این حوادث عجیب پایان برسند؟»^۷ او در جواب، هر دو دست خود را بسوی آسمان بلند کرد و بنام خدای جاویدان قسم خورد و گفت: «این وضع تا سه و نیم سال دوام می‌کند و وقتی ظلم و ستمی که بر قوم مقدس می‌شود خاتمه یابد، این حوادث هم پایان می‌رسد.»^۸ آنچه را که او گفت شنیدم، اما به مفهوم آن پی نبردم. پس پرسیدم: «آقای من، آخر این وقایع چه می‌شود؟»^۹ او جواب داد: «ای دانیال، تو حالا برو، زیرا آنچه گفتم، تا زمانهٔ آخر فرا برسد مهر شده و مخفی می‌ماند.^{۱۰} عدهٔ زیادی پاک و طاهر می‌شوند، ولی مردم بدکار چیزی نمی‌فهمند و به کارهای زشت خود همچنان ادامه می‌دهند. اما حکیمان همه چیز را درک می‌کنند.^{۱۱} از وقتی که قربانی‌های روزانه منع شود و آن «مکروه ویرانگر» در عبادتگاه خدا قرار گیرد، یکهزار و دو صد و نود روز سپری می‌شود.^{۱۲} خوشا بحال کسی که صبر می‌کند تا این دورهٔ یکهزار و سیصد و سی و پنج روز به پایان برسد.^{۱۳} اما ای دانیال، راهت را دنبال کن تا روز مرگت فرارسد، اما بدان که در روز قیامت زنده می‌شوی تا پاداشات را دریافت کنی.»